بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
نام آشنای علم و ادب و فرهنگ
۱۳۲۸

سرگشتهٔ راه حق

نیکوس کازانتزاکیس
ترجمهٔ منیر جزنی (مهران)

سرشناسه: کازانتزاکیس، نیکوس، ۱۸۸۳ - ۱۹۵۷م.، kazantzakis, Nikos
عنوان و نام پدیدآور: سرگشته راه حق/ نیکوس کازانتزاکیس؛ ترجمه منیر جزنی (مهران).
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۴۰۰.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۰۷۶۳-۱
یادداشت: چاپ چهاردهم: ۱۴۰۵.
موضوع: داستان‌های یونانی - قرن ۲۰م.، 20th century - Greek fiction
موضوع: قدیسان مسیحی - ایتالیا - داستان، Christian saints - Italy - Fiction
شناسه افزوده: اصفیاء، منیر، ۱۲۹۸-۱۳۸۳، مترجم
رده بندی کنگره: PZ۳
رده بندی دیویی: ۸۸۹/۳۳۲
شماره کتابشناسی ملی: ۸۷۳۱۸۱۰

نام کتاب: سرگشتهٔ راه حق
نویسنده: نیکوس کازانتزاکیس
مترجم: منیر جزنی (مهران)
مدیریت هنری: آژانس خانهٔ ایده
نوبت چاپ: چهاردهم | ۱۴۰۵
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
شمارگانِ گردآمده تا پایانِ چاپ سیزدهم، ۳۴,۱۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه
دفتر مرکزی: تهران | خیابان جمهوری اسلامی | تقاطع خیابان سعدی | پلاک ۲
شماره تماس: ۰۲۱-۳۳۹۰۰۷۵۱-۲
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸
نشانی اینترنتی: amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco

پیشگفتار مترجم

حق چیست؟ حق باشکوه‌ترین امیدها، والاترین آرمان‌ها، شور و شیفتگی و عشق برتر است. حق عـدل‌وداد است. حق خداست و آدمی هم که مظهری از گوهر ذات خداست؛ چون می‌تواند به تعالی رسد و به شرف ایثار دست یابد و تا مقام شهادت اوج گیرد، بدان پایه نائل می‌شود که خود، تجسد حق می‌گردد. بنابراین باید که در وجود آدمی‌آتش عشق همیشه فروزان باشد، تنها عدل به داوری بنشیند و حق فرمانروای مطلق باشد، اما راستی به‌سانی دگر است. با اینکه پرتوی از نور خدا در درون آدمی تابان است و راه حق را روشن می‌کند، این راه خطرناک چنان پرنشیب‌وفراز و چنان پرپیچ‌وخم است که رهروان مدام در آن سرگشته و حیران‌اند؛ تا آنجا که «روندگان طریقت[1] ره بلا سپرند» و پویندگان این راه باید «شیردلانی[2] باشند که از بلا نپرهیزند.»

---

۱. روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق نیندیشد از نشیب‌وفراز
۲. فرازونشیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی که از بلا نپرهیزد
«حافظ»

چرا؟ چرا باید چنین باشد؟

به این پرسش‌ها بسیار پاسخ داده شده است. پویندگان برای رسیدن به حق از راه‌های بی‌شماری رفته‌اند. موانع عظیم و دشواری‌های سهمگین را از سر راه برداشته‌اند، اما چگونه و به چه بهایی؟ این خود داستانی است بس کهن، داستانی که نقل آن را همه‌جا می‌توان یافت. در اساطیر باستانی، در کتاب‌های آسمانی، در دلاوری قهرمانان، در عصیان ستم‌کشان، در جانبازی رزمندگان، در سرهای به‌داران، در اندیشه‌های متفکران، در تلاش دانشمندان، در هنر هنرمندان، در شعر شاعران و در هرکجا و در هر زمان که زندگی بوده و هست و خواهد بود؛ چراکه این داستان، داستان پیکاری است هم باشکوه و هم سهمگین و هم مداوم و هم بی‌امان، گو اینکه عرصه پیکار تنگ و محدود است و دوست و دشمن در کار نیست و قدرت و ابرقدرتی درگیر نیستند و تنها آدم است که در تنگنای درون خود با خود می‌جنگد؛ می‌جنگد تا من عنان‌گسسته و سرکش و خودپرست را در آستانهٔ عشق برترش که عشق به انسان‌های دیگر و عشق به حق است قربانی کند که اگر من از پای درآید، آدمی‌از سر عالم می‌گذرد و چون به آن پایه از همت برسد به حق دست می‌یابد و در عشق کامیاب می‌شود و در این حال است که می‌تواند پروانه شود و گرد شمع معشوق چندان بگردد تا شادمانه بمیرد.

روان چون به این پایه از تعالی رسد من دیگر هیچ تمنایی ندارد و در این بی‌تمنایی است که ملکوت آسمان‌ها و بهشت جاویدان را به هیچ می‌گیرد که برترین سعادت‌ها در «ترک تمناست»،[1] اما دریغا که این من سلطه‌جو و خودپرست، سخت‌کوش و دیرپاست و روان آدمی برای چیرگی بر آن، ناگزیر باید بسیار دلاوری کند. اهل طریقت، پویندگان راه حق، رهروان عشق

۱. عمر زاهد به سر آمد به تمنای بهشت
او ندانست که در ترک تمناست بهشت
«صائب تبریزی»

ناگزیر در این نبرد هولناک از مرز تاب‌وتوان بشری گام فراتر می‌نهند و چه بسا که نیاز به همین تلاش بالاتر از نیروی انسانی‌ست که راه حق را چنین دشوار و پربلا می‌سازد، وگرنه روشن است که

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز[۱]

اما با همهٔ این خطرها و دشواری‌های فرساینده پیکار دلیرانه‌ای که مرادش فدا کردن من در پیشگاه اوست مدام درگیر است و پیشروی در راه حق دمی آرام نمی‌گیرد. اگر راه دراز و بلاخیز است و اگر رسیدن به مراد نیازمند زمان است چه باک... که این زمان تنها در مقیاس عمر آدمی دراز می‌نماید وگرنه نسبت به تاریخ یک قوم و حیات یک ملت چنان کوتاه است که به حساب نمی‌آید و حق که جرقه‌ای از وجود خداست به‌سان خدا جاویدان است، نه خاموش می‌ماند و نه به نیستی می‌گراید و سرنوشت محترم پویندگان این راه سربلندی و پیروزی‌ست.

زندگی‌نامه‌ای که در این کتاب مطالعه می‌کنید نمونه‌ای‌ست از نمونه‌های بی‌شمار تلاش انسان‌هایی که در راه حق کوشیده‌اند و از هر گروه که باشند خواه صوفی و خواه پیرو خواه قدیس زندگی‌نامهٔ آن‌ها حماسه‌ای‌ست از نیروی شگرف روان و از پایداری تحسین‌انگیز و خیره‌کننده پویندگانی که شیفته و مسحور، در راه پیچیده و توان‌فرسای عشق به آدمی گام برمی‌دارند و در این راه من را چنان پایمال و لگدکوب او می‌سازند که به پایهٔ ایثار می‌رسند و شهادت را به جان می‌خرند، بی‌آنکه اجر و پاداشی انتظار داشته باشند.

در این کتاب با زندگی قدیس فرانسوآی اسیزی بنیان‌گزار فرقهٔ مسیحی فرانسیسکن‌ها که در سراسر جهان شهرت دارد و پیروان آن در طول سده‌های گذشته خدمات فراوانی به جامعهٔ بشری انجام داده‌اند آشنا می‌شویم. این

۱. دیوان حافظ ، غزل شماره ۲۶۶.

کتاب از زبان برادر لئون، رفیق فروتن و ساده‌ای که از نخستین گام تا آخرین ساعات زندگی یار و همراه او بوده است، بیان شده، اما نویسنده، با هنری که از عمیق‌ترین عواطف انسانی سرچشمه دارد، هم‌زمان با حفظ سادگی بیان گوینده، گاه مطالب و مسائل را در پردهٔ رمز و ابهام و استعاره می‌پیچد و گاه داستان را ترس‌آفرین و هولناک می‌نماید و گاه بدان سیمایی شادان و درخشان می‌بخشد.

کتاب ما را در روستاهای ایتالیا، در جاده‌های آفتابی و سوزان، از زیرباران جنگل‌ها و از شهرهای قرون‌وسطایی که ولوله و فریادهای جمعیت و ناقوس کلیساها در آن‌ها طنین انداخته‌اند عبور می‌دهد. به شهررم می‌رسیم، دریا را می‌نوردیم، به ارض مقدس گام می‌گذاریم و آنگاه همراه فرانسوآ به زادگاهش بازمی‌گردیم؛ به سرزمینی که آن را سخت دوست می‌داشت، اما بدان بستگی اندکی داشت؛ زیرا همهٔ وجودش را نثار عشق به خدا کرده بود و همهٔ عمر در جست‌وجوی حق بود.

فقر مطلق و ماجرای عنان‌گسسته‌ای که فرانسوآ بی‌دریغ تسلیمش می‌شود سرگیجه‌آور و خیره‌کننده است، درست مانند همان عشقی که اندک‌اندک کشف می‌کند و سرانجام خود تجسد آن عشق می‌شود؛ عشق پایان‌ناپذیر به خدا که همانا عشق به آدمیان است. این عشق باشکوه فرانسوآ را در پیکاری بی‌امان درگیر می‌کند؛ پیکار با پدر، با شهر، با نادانی و بی‌خردی، با هوس و بی‌تفاوتی، با همهٔ دام‌های شیطانی که حتی در درون دیرها گسترده می‌شوند و برادرانی را که در یک کلبهٔ محقر ساخته از سرشاخه‌های خشک درختان به نماز و دعا سرگرم هستند وسوسه می‌کند.

در این کتاب سراسر کشش و جاذبه که سبک آن سبک اصیل‌ترین و مأنوس‌ترین قصه‌ها را به یاد می‌آورد ما نه‌تنها با عواطف و احساسات رقیق شاعری شیفتهٔ زیبایی‌های جهان روبه‌رو هستیم، بلکه همه‌جا عمیق‌ترین

مایهٔ اندیشهٔ کازانتزاکیس را بازمی‌یابیم که هم مؤمن است و هم عصیانگر، هم مضطرب است و هم آرام و در عین کناره‌جویی و میل به تنهایی با همهٔ انسان‌های دیگر اتحاد و اتفاق دارد.

عنوان ترجمهٔ فرانسهٔ این کتاب فقیر اسیزی است، اما از آنجا که این عنوان برای خوانندگان فارسی‌زبان مأنوس و آشنا نیست، ترجیح داده شد که عنوان فارسی آن از مایهٔ اصلی اندیشهٔ نویسنده که همان جست‌وجوی حق و سرگشتگی آدمیان در راه رسیدن به آن است الهام گرفته شود. ازاین‌رو عنوان سرگشتهٔ راه حق انتخاب شد که امید است برای اشاره به محتوای کتاب گویا و شایسته باشد.

برای توجیه این تغییر عنوان یادآوری می‌کنم که به هنگام ترجمهٔ کتاب انسان گرسنه که نام اصلی آن ژئوپلتیک گرسنگی است با همین دشواری روبه‌رو شدم. از آنجا که برای ژئوپلتیک معادل فارسی مأنوسی وجود ندارد حفظ این واژهٔ بیگانه نمی‌توانست در نظر اول برای خوانندهٔ فارسی‌زبان گویا باشد. بنابراین موضوع را با پروفسور ژوزوئه دوکاسترو نویسندهٔ دانشمند کتاب در میان گذاشتم و او با تأیید این نظر موافقت کرد که انسان گرسنه، عنوان فصلی از کتاب که بیش از همهٔ فصل‌های دیگر نمودار محتوای آن است بدین منظور برگزیده شود.

پیشگفتار

من ناچیز که امروز قلم به دست گرفته‌ام تا رفتار و کردار تو را به نگارش درآورم، در روز نخستین دیدارمان یک گدای زشت و حقیر بودم.

پدر فرانسوآ، آیا تو آن روز را به یاد داری؟ زشت و حقیر بودم و از پشت گردن تا ابروهایم پر از مو، صورتم پر از ریش و پشم و نگاهم ترسیده و وحشت‌زده بود، به‌جای سخن گفتن به‌سان بره بع‌بع می‌کردم و تو برای تمسخر زشتی و حقارتم مرا برادر لئون، برادر شیر، لقب دادی، اما پس آنگاه که داستان زندگی‌ام را برایت شرح دادم گریه سر دادی، مرا پیش کشیدی و در آغوشم گرفتی و گفتی: «ببخش که تو را مسخره کردم و شیر نامیدمت. اکنون می‌بینم که به‌راستی شیر هستی و آنچه به‌دنبالش می‌روی، تنها شیر است که دل‌وجرئت دنبال کردنش را دارد.»

من از دیری به دیر دیگر، از روستایی به روستای دیگر و از صحرایی به صحرای دیگر به جست‌وجوی خدا می‌رفتم. ازدواج نکرده بودم و فرزندی نداشتم؛ زیرا در جست‌وجوی خدا بودم. اگر مردم یک برش نان و یک مشت زیتون به من می‌دادند، فراموش می‌کردم آن‌ها را بخورم؛ زیرا در جست‌وجوی خدا بودم.

از فرط درخواست کردن گلویم خشک شده بود و از فرط راه رفتن پاهایم آماس کرده بود. از کوفتن به درها برای گدایی خسته شده بودم، نخست برای گدایی نان و آنگاه برای گدایی یک کلام خوش و بالاخره برای گدایی نجات و رستگاری. همه مرا مسخره می‌کردند، ساده‌لوحم می‌پنداشتند، مزاحمم می‌شدند و طردم می‌کردند. دیگر به ستوه آمده بودم و کفر می‌گفتم؛ زیرا به روی هم، من هم یک انسان هستم. از راه رفتن و از گرسنگی کشیدن، از تشنه ماندن و از کوفتن به درهای آسمان، بی‌آنکه هرگز پاسخی دریافت کنم، خسته شده بودم. یک شب که به اوج نومیدی رسیده بودم خدا دستم را گرفت و پدر فرانسوآ، خدا دست تو را هم گرفت و ما یکدیگر را ملاقات کردیم.

اکنون جلوی حجرهٔ کوچکم نشسته‌ام و ابرهای بهاری را تماشا می‌کنم. انگار آسمان پایین آمده و به زمین نزدیک شده است. از خاک بوی خوش برمی‌خیزد.

درخت‌های نارنج شکوفه کرده‌اند و از دوردست آواز فاخته به گوش می‌رسد. همهٔ برگ‌ها می‌خندند؛ زیرا خدا باران شده است و بر همهٔ جهان می‌بارد. خدایا! چه لذتی! چه سعادتی!

خاک و باران و بوی کود و رایحهٔ بهارنارنج و قلب انسان یکی شده‌اند! راستی اینکه آدمی از خاک است و برای همین است که او هم مانند خاک از این باران آرام و نوازشگر بهاری لذت می‌برد. آسمان قلبم را آبیاری می‌کند، قلبم شکاف می‌خورد، شکوفه‌ای در آن می‌روید و پدر فرانسوآ، ناگهان از درون این شکوفه، تو پدیدار می‌شوی.

پدر فرانسوآ، در وجود من تمامی زمین شکوفا می‌شود، یادگارها به حرکت می‌آیند، چرخ زمان به عقب بازمی‌گردد و ساعات مقدسی که طی آن‌ها تو و من با هم جاده‌های زمین را می‌پیمودیم باز جان می‌گیرند. تو پیشاپیش من

می‌رفتی و من با وحشت و هراس روی ردپاهای تو گام می‌گذاشتم.

آیا نخستین ملاقاتمان را به یاد داری؟ یک شب تابستانی بود و من تازه به شهر اسیز[۱] وارد شده بودم. قرص ماه کامل بود، من از گرسنگی تلوتلو می‌خوردم. خدا را شکر که از این شهر شریف بارها لذت برده بودم، اما آن شب شهر به چشمم گونهٔ دیگری می‌نمود و آن را بازنمی‌شناختم. خانه‌ها، کلیساها، برج‌ها و قلعه‌ها زیر آسمان کبود، میان دریایی از شیر شناور بودند.

شامگاهان، هنگامی که از دروازهٔ تازهٔ پییر مقدس وارد شهر شدم، قرص ماه کامل و سرخ‌رنگ و آرام به‌سان یک آفتاب ملایم بود و در حال طلوع پرتوهایش را چون آبشاری از نور همه‌جا می‌گستراند؛ از قلعهٔ رکا[۲] گرفته تا روی بام‌های خانه‌ها و روی ناقوس‌ها. زیر نور این مهتاب، کوچه‌های تنگ به جویبارها می‌ماندند و از گودال‌ها پنداری که شیر لبریز شده بود. چهره‌های مردم به‌سان نقشی از اندیشهٔ خدا می‌درخشید. من که ازخودبی‌خود شده بودم بر جای ایستادم و از خودم پرسیدم: «آیا این به‌راستی شهر اسیز است، با خانه‌ها و ناقوس‌ها و آدم‌هایش؟ یا اینکه من زنده‌زنده وارد بهشت شده‌ام؟»

دست‌هایم را دراز کردم. آن‌ها پر از ماه شدند، ماهی فشرده و شیرین مانند عسل. احساس کردم روی لب‌ها و شقیقه‌هایم رحمت خدا جاری شده است. آنگاه همه‌چیز را فهمیدم و فریاد برآوردم که قدیسی از اینجا گذر کرده است. یقین دارم. بوی او در هوا به مشامم می‌رسد.

در پرتو مهتاب میان آب و گل راه می‌رفتم. از کوچه‌های کوچک و تنگ و پرپیچ‌وخم گذشتم تا به میدان ژرژ مقدس رسیدم. شنبه‌شبی بود و جمعیت

---

۱. Assise نام شهری در Ombrie واقع در استان پروز ایتالیا که از جالب‌ترین شهرهای هنری ایتالیا به شمار می‌آید. ویرانه‌هایی از تئاترها و تکیه‌های رومی و یک قلعهٔ قرون‌وسطایی در آن وجود دارد. شهر اسیز شهرتش را مدیون قدیس فرانسوآ است که به سال ۱۲۰۸ در اومبری فرقهٔ مذهبی و فرانسیسکن‌ها را بنیاد نهاد.

۲. RoccA نام یک قلعهٔ قدیمی متعلق به پاپ که در استان رم قرار دارد.

زیاد. صداهای خفه، تصنیف‌ها و نواهای ماندولین به گوش می‌رسید.
بوی سرمست‌کنندهٔ ماهی‌های سرخ‌شده و همچنین بوی گوشت‌هایی که روی آتش زغال کباب می‌شدند با عطر یاسمن و گل سرخ درآمیخته بود. گرسنگی اندرونم را پیچ‌وتاب می‌داد. به یکی از جرگه‌ها نزدیک شدم و گفتم: «ای مردم دلیر، آیا در اینجا، در این شهر نامور اسیز کسی هست که به من احسان کند؟ گرسنه هستم و خوابم می‌آید، اما اینجا نمی‌مانم. همین که بامداد فرارسد از این شهر خواهم رفت.»
آن‌ها سرتاپایم را ورنداز کردند و پوزخند زدند.

– پسر خوشگله، تو که هستی؟ کمی نزدیک‌تر بیا تا تماشایت کنیم.

برای اینکه آن‌ها را بترسانم گفتم: «شاید که من مسیح باشم. او گاه‌به‌گاه به سیمای یک گدا به زمین می‌آید.»

– بدبخت، به تو نصیحت می‌کنیم، آنچه را که اکنون گفتی دیگر تکرار نکن و مزاحم شادی ما هم نشو. راهت را بگیرو برو وگرنه تو را می‌گیریم و به دارت می‌کشیم!

آنگاه همگی خندیدند. با این حال جوان‌ترین فرد این جرگه دلش به حالم سوخت و گفت: «برو نزد فرانسوآ... فرانسوآ ولخرجه... همان پسر پییر برناردون! او به تو صدقه خواهد داد. بخت هم با تو بوده است؛ چراکه او همین دیروز از اسپولت[1] بازگشته است. برو او را پیدا کن.» در اینجا یک مرد احمق و دراز با قیافه‌ای شبیه موش و با پوست زیتونی‌رنگ وارد صحبت ما شد. نامش ساباتینو[2] بود. چند سال بعد هنگامی که او هم رفیق و همراه فرانسوآ شد، ما یکدیگر را بازیافتیم و با هم با پای برهنه جاده‌ها را زیر پا گذاشتیم.

---

۱. Spolete.1، یکی از شهرهای خیلی باستانی ایتالیا که روی تپه قرار گرفته و ویرانه‌هایی از شهر باستانی رم در آن برجای مانده است.

2. Sabattino

در آن شب او از روی خباثت و بدجنسی پوزخندزنان گفت: «اگر فرانسوآ به کلاهش جقه زده و زره طلا پوشید و به اسپولت رفت، برای این بود که در پیروزی و افتخار غرق شود و خودش را مانند شوالیه‌ها مسلح کند و به اینجا بازگردد و همچون خروس پیش روی ما بخرامد، اما خداوند عادل است، او چنان جلوی فرانسوآ درآمد که دلیرما به خانه‌اش بازگشت، اما نه مانند یک خروس خرامان، بلکه مانند یک جوجهٔ پرکنده.»

این را گفت و جفتی در هوا زد، دو دستش را به هم کوفت و با خندهٔ ابلهانه‌ای افزود: «راستی، ما برای او تصنیفی هم ساخته بودیم. خوب همگی با هم بخوانیم!»

او به اسپولت رفته بود،
تا برای خودش زیورهای گران‌بها بیاورد.
افسوس! افسوس! افسوس! که از آنجا بازگشت،
به همان عریانی که به دنیا آمده بود.

از دیدن غذا و شراب احساس ضعف کردم و ناچار به چارچوب در تکیه دادم و پرسیدم: «کجاست این فرانسوآ ولخرجه، که خدا نگهدارش باد! کجاست او؟»

جوان‌ترین آن‌ها گفت: «در آن محلهٔ بالا. تو او را در حال آواز خواندن زیر پنجرهٔ محبوبه‌اش خواهی دید.»

من به راه افتادم. از کوچه‌های سربالا و سرازیر گذشتم. گرسنگی اندرونم را داغ می‌کرد. از دودکش‌ها دود به هوا می‌رفت. من بو می‌کشیدم و احساس می‌کردم که اندرونم مانند خوشهٔ انگوری که پرنده‌ها دانه‌هایش را خورده‌اند خشک و آویزان شده است، اما گرسنگی را نادیده می‌گرفتم و کفرمی‌گفتم. با خشم و غضب زیرلب می‌گفتم: «آه که اگر در جست‌وجوی خدا نبودم چه زندگی خوشی می‌داشتم! برش‌های کلفت نان سفید، قطعات بزرگ گوشت

خوک تنوری را که خیلی دوست دارم یا گوشت خرگوش شناور در روغن و پیازچه و برگ بو و زیره را می‌بلعیدم و یک قمقمه شراب قرمز اوبری[۱] را سر می‌کشیدم تا گلویم تازه شود. آنگاه نزد زن بیوه‌ای می‌رفتم تا در آغوش او گرم شوم؛ زیرا شنیده‌ام هیچ گرمایی مطبوع‌تر از آغوش یک بیوه نیست. این گرما از گرمای منقل آتش هم بهتر است...»

تند راه می‌رفتم برای اینکه کمتر احساس سرما کنم و می‌دویدم برای اینکه از وسوسهٔ بوی گوشت و شراب و از وسوسهٔ گرمای تن بیوه‌زن‌ها فرار کنم و به این ترتیب در آن بالا به کنار قلعهٔ معروف «رکا» رسیدم. حصارهای بلند آن ویران شده بود، درها سوخته و سیاه بودند و تنها دو برج بزرگ شکاف‌برداشته هنوز بر جای مانده بودند. در شکاف سنگ‌ها علف‌های وحشی روییده بودند. چند سال پیش این ملت عصیان کرده بود و از آنجا که دیگر یارای تحمل ستم اربابان را نداشت به این لانه باز حمله کرد و آن را زیرورو ساخت. دلم می‌خواست در قلعه گشتی بزنم و از تیره‌روزی اربابان ستمگر تا مرز سیری لذت ببرم. این ستمگران خوب خورده بودند، خوب نوشیده بودند و اکنون نوبت، نوبت ما بود، اما نسیمی یخ‌زده می‌وزید و من سردم بود. دوان‌دوان سرازیر شدم.

چراغ خانه‌ها خاموش شده بود و همهٔ ساکنان آن‌ها پس از صرف یک شام سیر به خواب رفته بودند و خرخر می‌کردند. این نوکیسه‌ها در روی زمین برای خود خدایانی یافته‌اند سازگار با امیال و با هوس‌هایشان؛ خدایی درخور آدم، خدایی که نه زن را ممنوع کرده است و نه فرزند را و نه زندگی خوش را، حال آنکه من احمق با پای برهنه و شکم گرسنه دندان‌هایم را به هم می‌فشردم و با پای برهنه شهر را زیر پا می‌گذاشتم و از خدا طلب رحم می‌کردم. برای اینکه گرم شوم گاه کفر می‌گفتم و گاه دعا می‌کردم تا اینکه

۱. Ombrie، منطقه‌ای‌ست در بخش شبه‌جزیرهٔ ایتالیا که شراب معروفی دارد.

طرف‌های نیمه‌شب نزدیک کلیسای اسقف صدای گیتار و صدای چنگ به گوشم رسید. روی پنجه‌ها، خیلی آرام، به صدا نزدیک شدم و زیر یک جلوخان سرپوشیده خودم را پنهان کردم. از آنجا دیدم که مقابل خانهٔ کنت چیفی پنج شش نوجوان بساط سازوآواز به پا کرده‌اند. یکی از آن‌ها که قد کوتاهی داشت و پر بزرگی به کلاهش زده بود، با گردن صاف و کشیده دست‌ها را روی سینه صلیب کرده بود و نگاهش را به پنجرهٔ نرده‌داری دوخته بود و آواز می‌خواند و دیگران هم که آشکارا تحت‌تأثیر کشش صدای او قرار گرفته بودند با آلت‌های موسیقی‌شان وی را همراهی می‌کردند. ای خدای من، چه صدایی، چه آرامشی، چه لطفی، چه شوری! آن جوان که آواز می‌خواند انگار که در عین حال هم فرمان می‌داد و هم تمنا می‌کرد. اکنون دیگر واژه‌های آن شعر را به خاطر ندارم تا برایتان بازگو کنم، اما یادم می‌آید که سخن بر سر کبوتر سفیدی بود که بازی آن را دنبال کرده بود و مرد جوانی کبوتر را صدا می‌زد و سینه‌اش را به او هدیه می‌کرد تا پناهگاهش گردد. جوان آهسته آواز می‌خواند، انگار می‌ترسید دختر جوانی که پشت پنجره در اتاق خفته است از خواب بیدار شود. این منظره مرا منقلب کرد و چشم‌هایم پر از اشک شد. کی و کجا این صدا را شنیده بودم؟ این لطف و صفایی را که هم در فرمانش بود و هم در تمنایش؟ کی و کجا این صدا را شنیده بودم؟ صدای کبوتر را که از وحشت و هراس جیغ می‌کشید، فریاد نافذ بازی که او را دنبال می‌کرد و صدای گرم و شیرین رهاننده را؟

جوان‌ها که گیتار و چنگ‌هایشان را حمایل کرده بودند و آمادهٔ رفتن بودند به خواننده گفتند: «فرانسوآ، منتظر چه هستی؟ امشب هنوز آن شبی نیست که شاهزاده‌خانم کوچک پنجره را باز کند و گل سرخی به‌سوی تو پرتاب کند!»

اما خواننده پاسخی نداد و به‌سوی میدان به راه افتاد. در میدان از میکده‌هایی که هنوز درهایشان به روی مشتری باز بود، صدای آواز به گوش می‌رسید. در این هنگام بود که من از بیم گم کردن او شتابان به نزدیکش رفتم؛ زیرا ناگهان احساس کردم که کبوتر چیزی جز روح من نیست و باز شیطان است و این مرد جوان همان سینه‌ای‌ست که من باید پناهگاه خود را در آن بجویم. از بدنش بوی موم و عسل و گل سرخ متصاعد می‌شد. این بو، بوی عطر تقدس بود؛ همان عطری که از صندوق‌های نقره‌ای حاوی اشیای متبرکه قدیسین به مشام می‌رسد. شنل سوراخ‌سوراخم را از دوش برداشتم و زیر پای او گستردم. سر برگرداند، مرا نگاه کرد و لبخندی زد و آهسته پرسید: «چرا؟»

– نمی‌دانم ای ارباب جوان. شنل خودبه‌خود دوشم را رها کرد و روی زمین زیر پای تو گسترده شد.

لبخند از لب‌هایش محو شد. آهی کشید و پس از تردیدی کوتاه با حال منقلب رو به من کرد و گفت: «آیا علائمی در هوا دیدی؟»

– نمی‌دانم ای ارباب جوان، اما همه‌چیز علامت است؛ گرسنگی من، این مهتاب شب، صدای تو... و اگر پرسش دیگری کنی به گریه می‌افتم.

زیرلب تکرار کرد: «همه‌چیز علامت است.» و با نگرانی به اطرافش نگاه کرد. آنگاه دستش را به‌سوی من دراز کرد و لب‌هایش را چنان حرکت داد که گویی می‌خواست دوباره پرسش کند، اما نتوانست تصمیم بگیرد. به‌نظر می‌رسید که صورتش زیر پرتو ماه ذوب می‌شود و دست‌هایش مانند بلور درخشان و شفاف است. گامی به‌سوی من برداشت. خم شدم تا آنچه را که می‌خواست بگوید بشنوم. در این حال نفس شراب‌آلودش را بر چهره‌ام احساس می‌کردم. با خشم و با هیجان گفت: «هیچ ... به من این‌گونه نگاه

نکن. من چیزی ندارم به تو بگویم.»
گام‌هایش را کشیده‌تر کرد و گفت: «با من بیا.»
به‌دنبالش راه افتادم. جامه‌ای ابریشمین در بر داشت و یک پر بزرگ و سرخ کلاهش را زینت داده بود و گل میخکی پشت گوش زده بود. با خودم می‌اندیشیدم: «این کیست که در جست‌وجوی خدا نیست و روان در تنش نابود شده است؟» اما ناگهان دلم برایش سوخت. به آرنجش دست زدم.

– ای ارباب جوان، مرا ببخش. می‌خواستم از تو پرسشی کنم. تو می‌خوری، می‌نوشی، جامهٔ ابریشمین در بر می‌کنی و زیر پنجره‌ها آواز می‌خوانی و خلاصهٔ زندگی تو یک جشن راستین است، اما آیا چیزی کم‌وکسر نداری؟

مرد جوان به‌تندی رو به من کرد و خشمگین گفت: «من هیچ کم‌وکسری ندارم! چرا این پرسش را می‌کنی؟ من دوست ندارم کسی از من بازپرسی کند.»
گلویم فشرده شد.

– ای ارباب جوان، دلم برای تو می‌سوزد.

با نخوت سرش را بلند کرد و در حالی که قاه‌قاه می‌خندید گفت: «تو دلت برای من می‌سوزد؟ تو؟!»
آنگاه لحنش را ملایم کرد و پرسید: «چرا دلت برای من می‌سوزد؟»
من پاسخی ندادم و او تکرار کرد: «چرا؟»
خم شد و در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «تو کیستی که به لباس گدایی درآمده‌ای؟ کیستی؟»
سپس لحنش را تند کرد.

– حرف بزن! حقیقت را بگو! آیا کسی تو را فرستاده؟ چه‌کسی؟

چون هیچ پاسخی دریافت نکرد، پا بر زمین کوفت و فریاد زد: «هیچ کم‌وکسری ندارم و دلم نمی‌خواهد کسی دلش به حالم بسوزد، بلکه می‌خواهم همه به من حسرت ببرند. نه! هیچ کم‌وکسری ندارم!»

– هیچ! حتی خدا را؟!

سرش را پایین انداخت و خاموش شد و پس از مکث کوتاهی گفت: «خدا در آسمان است و من نمی‌توانم به او برسم، اما زمین زیبا و دل‌پذیر است و به‌علاوه به ما خیلی نزدیک است.»

– هیچ‌کجا از آسمان به ما نزدیک‌تر نیست. زمین زیر پای ماست و ما روی آن راه می‌رویم، اما آسمان در درون خود ماست.

ستاره‌ها ناپدید شدند. ماه رو به افول می‌رفت. از محله‌های دوردست صدای ساز و صدای آوازهای پرهیجان به گوش می‌رسید. هوای این شب تابستانی از عطر و از عشق آکنده بود. در آن پایین، از میدان صدای همهمه می‌آمد، باز گفتم: «آری ای ارباب جوان! آسمان در درون خود ماست.»

با نگرانی پرسید: «تو از کجا می‌دانی؟»

– من گرسنه و تشنه بوده‌ام، من رنج کشیده‌ام ...

بازویم را گرفت.

– بیا به خانهٔ ما. تو در آنجا غذا می‌خوری و می‌خوابی، اما دیگر از خدا با من سخن نگو. بس است.

چشم‌هایش از خشم می‌درخشید و صدایش گرفته و خشن بود.

اطراف میدان بازار هنوز از میکده‌ها طنین فریادها به گوش می‌رسید. روبه‌روی یک کلبهٔ کهنه فانوسی قرمزرنگ می‌سوخت و آدم‌های مست وارد آن کلبه می‌شدند. قاطرهایی که سبزی و میوه بار داشتند اندک‌اندک از روستاهای مجاور می‌رسیدند. دو معرکه‌گیر، دیرک ایشان را در زمین

فرومی‌کردند و طناب‌ها را می‌بستند. همه‌جا میزها را آماده می‌کردند و بطری‌های شراب و عرق کشمش و عرق نیشکر را ردیف روی میزها قرار می‌دادند و بازار فردا را که یکشنبه بود تدارک می‌دیدند.

دو مرد مست در پرتو ماه فرانسوآ را دیدند و سرشان را زیر شنل‌هایشان بردند و خنده را سر دادند. یکی از آن‌ها گیتاری را که حمایل داشت به دست گرفت و با طعنه به او نگاه کرد و شروع به خواندن کرد:

تو لانه‌ات را در آن بالاها می‌سازی
اما شاخه می‌شکند،
پرنده پرواز می‌کند
و تو دل‌تنگ می‌شوی

فرانسوآ که سرش را پایین انداخته بود و بی‌حرکت ایستاده بود و گوش می‌داد، آهسته گفت: «او حق دارد... کاملاً حق دارد.»

در این لحظه می‌بایست من خاموش بمانم، اما از آنجا که خیلی احمق هستم نتوانستم زبانم را نگاه دارم.

– کدام پرنده؟

فرانسوآ به من نگاه کرد. در سیمایش چنان اندوهی مشهود بود که من نتوانستم خودداری کنم. دستش را گرفتم و بوسیدم.

– مرا ببخش!

دوباره نرم شد و زیرلب گفت: «کدام پرنده؟ من هم نمی‌دانم.»

آه عمیقی کشید و ناله‌کنان گفت: «من نمی‌دانم. من نمی‌دانم، از من پرسش نکن. بیا!»

دستم را محکم در دستش گرفت، انگار می‌ترسید که فرار کنم. من از او فرار کنم؟ فرار کنم که کجا بروم؟ از همان لحظه دیگر هرگز او را رها نکردم.

برادر فرانسوآ، آیا این تو بودی که سالیان دراز من در جست‌وجویش بودم؟ آیا من به دنیا آمده‌ام تنها برای اینکه دنبال تو باشم؟ آنچه به من گفتی به هیچ‌کس دیگر نگفتی. تو دستم را می‌گرفتی و هنگامی که در جنگل‌ها راه می‌پیمودیم و از کوه‌ها عبور می‌کردیم تو صحبت می‌کردی و من گوش می‌دادم، بی‌آنکه یک کلمه بر زبان آورم.

به من می‌گفتی: «برادر لئون، اگر تو با من نبودی با سنگ‌ها، با مورچه‌ها، با برگ‌های درخت‌های زیتون سخن می‌گفتم... دلم آن‌قدر پر است که نزدیک است بترکد. اگر عقدهٔ دلم را باز نکنم ممکن است منفجر شود.» و بدین‌سان در این دنیا من بیش از هرکس دربارهٔ تو می‌دانم. تو خیلی بیش از حد تصور گناه کرده‌ای و خیلی بیش از آنکه به تصور آید معجزه کرده‌ای. تو برای رسیدن به آسمان از اعماق جهنم خیز برداشتی.

همیشه به من می‌گفتی: «هر اندازه مبدأ حرکت پایین‌تر باشد به همان اندازه صعود بیشتر می‌شود. شایستگی یک فرد مبارز در تقوا و فضیلت او نیست، بلکه در پیکاری‌ست که او برای تبدیل بی‌عفتی، بی‌همتی، بی‌اعتقادی و خباثت به تقوا و فضیلت انجام می‌دهد. یک روز یک ملک مقرب سمت راست خداوند جای می‌گیرد، اما نه او میکائیل است و نه جبرئیل، بلکه او ابلیس است که سرانجام توانسته سیاهی نفرت‌انگیزش را به نور و روشنایی تبدیل کند.»

من حیرت‌زده به تو نگاه می‌کردم و می‌اندیشیدم که شنیدن این سخنان چه شیرین است! پس گناه هم می‌تواند برای رساندن آدمی به خدا تبدیل به یک باریک راه شود؟ پس گناهکار هم می‌تواند به رستگاری امیدوار باشد؟ و اما عشق تو به کلر[1] دخترفاوورینو چیفی نجیب‌زاده چه شد؟ من تنها کسی هستم که پاسخ این پرسش را می‌دانم. مردمی که روح ترسان و

1. Claire

مردد دارند می‌پندارند که تو تنها روان آن دختر را دوست می‌داشتی، اما تو پیش از هرچیز تن او را دوست داشتی و آن را می‌خواستی. تو با این عشق حرکت را آغاز کردی و پس از طی راهی پر از دام‌ها و وسوسه‌ها و پس از یک پیکار طولانی توانستی به یاری خدا به روان کلربرسی و تو این روان را دوست می‌داشتی، بی‌آنکه هرگز از تنش منصرف شوی و در عین حال بی‌آنکه هرگز این تن را لمس کنی. این عشق شهوانی نه‌تنها مانع رسیدن تو به خدا نبود، بلکه سبب شد رازی بر تو مکشوف گردد. تو دانستی که از چه راه و با چه مبارزه‌ای می‌توان نفس شهوانی را به جوهر روان تبدیل کرد. تنها یک عشق وجود دارد و همیشه هم همان یکی است؛ خواه عشق به زن باشد، خواه عشق به فرزند، خواه به مادر، خواه به میهن و خواه به یک اندیشه و خواه به خدا. به پیروزی رسیدن ولو در پایین‌ترین مدارج عشق همانا گشودن راهی است که به خدا پایان یابد. تو تن را شکست دادی، آن را با خون و با اشک خودت خمیر کردی و پس از یک دوره پیکار وحشتناک آن را به روان تبدیل کردی.

یک روز در حالی که ناله‌کنان از روی سنگ‌های آغشته به خون خودت از زمین برمی‌خاستی و همهٔ تنت یک‌پارچه زخم بود، من که دلم به حال تو ریش بود به‌سویت دویدم. زانوهایت را بغل گرفتم و گفتم: «برادر فرانسوآ، چرا بدنت را شکنجه می‌دهی؟ این تن تو یک آفریدهٔ خداست و تو باید بر آن احترام نهی. آیا به این خونی که از تنت جاری‌ست رحم نمی‌کنی؟»

سرت را تکان دادی و گفتی: «امروز بشریت در موقعیتی قرار دارد که اگر کسی پرهیزکار و متقی باشد باید تقوا را به مرز تقدس برساند و اگر گناهکار است باید گناه را تا مرز حیوانیت ادامه دهد. امروز مرز میانه وجود ندارد.»

یک بار دیگر در حالی که به زمینی که می‌خواست تو را از میان بردارد و به آسمانی که از یاری دادن به تو دریغ می‌کرد نومیدانه نگاه می‌کردی، به

من حرفی گفتی که هنوز یاد آن پشتم را می‌لرزاند؛ گفتی: «برادر لئون، خوب گوش بده، می‌خواهم نکتهٔ مهمی را به تو بیاموزم. ای برهٔ کوچک خداوند، اگر آنچه می‌گویم برای تو خیلی گران و سنگین است، آن را فراموش کن. آیا به من گوش می‌دهی؟»

– پدر فرانسوآ، گوشم به توست.

من می‌لرزیدم و تو چنان دستت را بر شانه‌ام نهادی انگار که می‌خواستی نگذاری به زمین افتم.

– برادر لئون، یک قدیس واقعی کسی است که از همهٔ شادی‌های زمین... و همچنین از همهٔ شادی‌های آسمان چشم پوشیده باشد.

اما به‌محض آنکه این کلمات خلاف دین از دهانت خارج شد، دچار وحشت شدی و مشتی خاک از زمین برداشتی و دهانت را از آن خاک پر کردی. آنگاه هراسان به من نگاه کردی.

– من چه گفتم؟ آیا حرفی زدم؟ نه... خفه شو!

و به گریه افتادی و های‌های گریستی.

هر شب زیر نور چراغ با دقت و وسواس همهٔ گفتار و کردار تو را یادداشت می‌کردم تا هیچ‌یک از آن‌ها فراموش نشوند. با خودم می‌گفتم ممکن است تنها یکی از گفته‌های تو نجات‌بخش یک روان باشد و اگر من این گفته‌ها را به مردم بازگو نکنم چه بسا که آن روان بر اثر غفلت من از رستگاری بی‌بهره شود.

بارها قلم به دست گرفتم که بنویسم، اما ترس مرا فراگرفت و از نوشتن چشم پوشیدم. من از حروف الفبا وحشت دارم. این حروف دیوهایی هستند مکار و خائن. همین که دست می‌بریم تا قلمدان را برداریم و نوشتن آغاز کنیم، این حروف افسارگسسته پا به فرار می‌گذارند، با هم متحد می‌شوند،

از هم جدا می‌شوند، به شور می‌آیند و به میل خودشان با شاخ‌ودم و با رنگ سیاه روی کاغذ ردیف می‌گردند و هرچه آن‌ها را به نظم دعوت کنیم و التماس کنیم سودی ندارد. آن‌ها هرچه می‌خواهند انجام می‌دهند و بدین‌سان در رقص دیوانه‌وارشان با دورویی و حیله‌گری فاش می‌کنند آنچه را که ما می‌خواهیم پنهان کنیم و برعکس از بیان آنچه در اعماق قلب ما برای بیرون آمدن و سخن گفتن با مردم تلاش می‌کند سرباز می‌زنند.

اما یک روز هنگامی که از کلیسا خارج می‌شدم احساس کردم که ترس و وحشتم ناپدید شده است. با خودم گفتم: «مگرنه آنکه خداوند خواه‌وناخواه این دیوها را در بند کرد تا انجیل به نگارش درآمد؟ پس ای روان من، دلیر باش و نترس. قلم بردار و بنویس.» اما این بار هم صفحهٔ کاغذ سفید ماند. آن‌ها که انجیل را به نگارش درآوردند حواریون مسیح بودند! به یکی از آن‌ها فرشته، به دیگری شیر و به سومی گاو و به چهارمی عقاب مطالب را تلقین می‌کرد، اما من؟

بدین سبب بود که سالیان دراز گفته‌های تو را با دقت و امانت روی پوست حیوانات و روی ورقه‌های کاغذ و یا روی پوست درخت‌ها منتقل کرده بودم، بی‌آنکه بتوانم تصمیم بگیرم. پیوسته با خود می‌گفتم: «پس کی فرامی‌رسد زمانی که پیری قدرت زیرپا گذاردن دنیا را از من بگیرد؟ تا آنگاه در دیری منزوی شوم و خداوند در آرامش حجره‌ام به من توانایی دهد که اعمال و کردار تو را روی صفحه‌های کاغذ نقل کنم، البته پدر فرانسوآ، برای رستگاری و نجات جهان.»

دیگر بی‌طاقت شده بودم. احساس می‌کردم که کلمات روی پوست حیوانات و روی قطعات کاغذ و روی پوست درخت‌ها جان گرفته‌اند و عصیان کرده‌اند و همچنان احساس کردم که فرانسوآ سرگردان و بی‌مسکن و فرسوده است و مانند گداها دست دراز کرده است. من دیدم و تنها کسی

بودم که او را می‌دیدم. خودش را به حیاط دیر انداخت و وارد حجرهٔ من شد. شامگاه پریروز هنوز هوا سرد بود و من بخاری کوچک گلی‌ام را روشن کرده بودم. پدر ارشد به من چنین اجازه‌ای داده است؛ زیرا اکنون دیگر من سال‌خورده هستم و چندان مقاومتی ندارم، روی صفحه‌های چرمی کتاب خم شده بودم و زندگی قدیسین را مطالعه می‌کردم. هوا پر از معجزه‌هایی بود که مانند شراره‌های آتش مرا می‌سوزاندند. من دیگر روی زمین نبودم. ناگهان پشت‌سرم وجود کسی را احساس کردم، سربرگرداندم. دیدم فرانسوآ کنار آتش ایستاده است. با یک خیز از جای برخاستم و فریاد زدم: «پدر فرانسوآ، آیا تو از بهشت بیرون آماده‌ای؟»

جواب داد: «سردم است، گرسنه هستم. مکانی جست‌وجو می‌کنم تا بتوانم آنجا سرم را زمین بگذارم.»

من نان و عسل داشتم. دویدم آن‌ها را بیاورم تا او بخورد، اما هنگامی که بازگشتم دیگر کسی آنجا نبود. این علامتی بود از سوی خدا. پیامی بود که می‌گفت فرانسوآ روی زمین سرگردان است. نه آتش دارد، نه مکان، برای او خانه‌ای بسازا!

دوباره وحشت و هراس مرا فراگرفت. زمان درازی با خودم می‌جنگیدم. آنگاه که خسته شدم سرم را روی کتاب نهادم و به خواب رفتم و دردَم خواب دیدم که زیر درخت پرگلی دراز کشیده‌ام. نسیم بهاری می‌وزید و گل‌ها را از ساقه‌ها جدا می‌کرد. این گل‌ها روی من می‌ریختند. چه شادی و چه حظ و لذتی! پنداری که نفس خداوند مانند نسیمی عطرآگین مرا نوازش می‌دهد. به‌یقین این درخت، درختی بود از بهشت. در آن هنگام که از خلال شاخه‌ها آسمان را تماشا می‌کردم ناگهان پرندگانی کوچک، به کوچکی حروف الفبا آمدند و روی شاخه‌ها نشستند. نخست یک پرنده بود، آنگاه دو تا و سه تا شدند و بنا کردند به جهیدن روی شاخه‌های درخت. این‌بار گروه‌های

دوتایی، سه‌تایی و چهارتایی تشکیل دادند و شادان به هم‌سرایی پرداختند. درخت به یک آواز دل‌پذیر، به آواز شوروشوق، به عشق و سرمستی و به غم‌های وصف‌ناپذیر تبدیل شده بود.

متوجه شدم که من در زمین بهاری فرورفته‌ام، دست‌هایم روی سینه صلیب شده‌اند و این درخت از درون من روییده است و ریشه‌های آن همهٔ تنم را پوشانده، شیرهٔ آن را می‌مکد. شادی‌ها و غم‌های زندگی‌ام به این پرنده‌های خوش‌خوان تبدیل شده بودند.

از خواب بیدار شدم. آوازها هنوز در وجودم ارتعاش داشتند و نسیم خدا نوازشم می‌داد. همهٔ شب روی همان صفحهٔ چرمی کتاب به خواب رفته بودم، اما سپیده‌دم بیدار شدم، خودم را شست‌وشو دادم و لباس‌های تمیز در بر کردم. زنگ ناقوس‌ها فرارسیدن بامداد را اعلام کردند، به کلیسا رفتم. دعا که تمام شد با هیچ‌کس کلامی نگفتم تا نفسم پاکیزه بماند. دوان‌دوان به حجره‌ام بازگشتم، انگار که در حال پرواز بودم. بی‌تردید فرشته‌ها مرا بر بال‌هایشان سوار کرده بودند. من آن‌ها را نمی‌دیدم، اما صدای بال‌هایشان را می‌شنیدم. سرانجام قلم را برداشتم و نگارش اعمال و کردار قدیس فرانسوآ را آغاز کردم.

باشد که در این راه خداوند مرا یاری دهد!

۱

خداوندا! سوگند یاد می‌کنم که راستی را بگویم. حافظه‌ام را یاری ده. فکر و ذهنم را روشن کن. نگذار حتی یک واژهٔ بیهوده ادا کنم. ای کوه‌ها و ای دشت‌های اومبری به پا خیزید و گواهی دهید! ای سنگ‌هایی که به خون شهیدش رنگین شده‌اید، ای جاده‌های پرگردوغبار و یا گل‌آلود، ای غارهای تاریک و قله‌های پوشیده از برف، ای آن کشتی که او را تا قلب عربستان هدایت کردی، جذامی‌ها، گرگ‌ها، راهزنان و شما ای پرنده‌هایی که موعظه‌هایش را شنیده‌اید، شتاب کنید! من، برادر لئون، به شما نیاز دارم. بیایید. یاری‌ام دهید تا راستی را بگویم، همهٔ راستی را که نجات و رستگاری روانم به بیان این راستی بستگی دارد.

برخود می‌لرزم؛ زیرا چه بسا که نتوانم راستی را از دروغ تمیز دهم. فرانسوآ مانند آب در ذهن و در فکرم روان است و مدام سیمایش را عوض می‌کند و من دیگر او را بازنمی‌یابم. آیا کوتاه‌قد بود؟ آیا درشت‌اندام بود؟ هیچ‌یک را نمی‌توانم تأیید کنم. گاهی به نظرم ضعیف و رنجور می‌رسد، با قیافه‌ای خشک و با ریش کم‌پشت و با لب‌های کلفت و با گوش بزرگ و پشمالو مانند گوش‌های خرگوش که همیشه در کمین شنیدن صداهای دنیای مرئی

و نامرئی است. با این وجود دست‌هایش ظریف و انگشت‌هایش مانند انگشت‌های انسان‌هایی که از نسل نجیب‌زادگان هستند بلند و کشیده بود...

هنگامی که سخن می‌گفت و یا دعا می‌خواند و نماز می‌گذاشت، شعله‌های آسمانی از تنش می‌جهید. او ملک مقربی بود که با بال‌های سرخش هوا را با چابکی می‌شکافت. هرکس در دل شب او را چنین می‌دید دچار هراس می‌شد و از مقابلش پس می‌رفت تا مبادا دچار آتش شود. من فریاد می‌زدم: «پدر فرانسوآ، خودت را خاموش کن، دنیا را به آتش می‌کشی.»

آنگاه آرام و لبخندزنان به‌سوی من می‌آمد. سیمایش ملایمت، تلخی و ضعف سیمای انسانی را بازیافته بود.

یادم می‌آید یک روز از او پرسیدم: «پدر فرانسوآ، هنگامی که در تاریکی تنها هستی خدا چگونه برتو هویدا می‌شود؟»

به من پاسخ داد: «برادر لئون، مانند یک لیوان آب خنک، مانند یک لیوان لبریز از آب چشمهٔ جوانی. من تشنه هستم و این آب را می‌نوشم و جاویدان سیرآب می‌شوم.»

حیرت‌زده فریاد زدم: «مانند یک لیوان آب خنک؟ خدا؟»

– چرا حیرت می‌کنی؟ هیچ‌چیز ساده‌تر از خدا نیست. برای لب‌های انسان هیچ‌چیز مناسب‌تر و عطش‌زداتر از خدا نیست.

اما چند سال بعد که فرانسوآ خسته و فرسوده شده بود و از او چیزی جز مشتی استخوان و پشم نمانده بود، برای اینکه برادرهای دیگر صدایش را نشنوند آهسته به من گفت: «برادر لئون، خدا یک آتش‌سوزی است. او می‌سوزد و ما هم با او می‌سوزیم.»

هرچه بیشتر می‌کوشم تا اندازهٔ قد او را در ذهنم مجسم کنم یک نکته بیشتربرایم یقین می‌شود. از زمینی که برآن گام می‌زد تا سرش فاصله اندک

بود و تردید نیست که قد کوتاهی داشت، اما فرانسوآ از سر به بعد و بالاتر از آن بلند و عظیم بود. دو قسمت از بدنش روشن و آشکار به یادم هست؛ پاها و چشم‌هایش. من یک گدا هستم و همهٔ عمر را با گداها به سر آورده‌ام. هزارها پا دیده‌ام که به برهنه رفتن روی سنگ‌ها و خاک‌ها و روی گل و برف محکوم بودند، اما هرگز پاهایی چنان رقت‌انگیز و لاغر، فرسوده از راه‌پیمایی و پوشیده از زخم‌های خون‌ریزندیده بودم. گاه هنگامی که پدر فرانسوآ خواب بود، من خم می‌شدم و پاهایش را می‌بوسیدم و در این لحظه‌ها احساس می‌کردم که همهٔ رنج‌های انسانی را می‌بوسم.

چشم‌هایش، هرکس یک بار این چشم‌ها را دیده بود، دیگر هرگز نمی‌توانست آن‌ها را فراموش کند. چشم‌هایش درشت و بادامی بود و رنگ سیاه عمیقی داشت. انسان با خود می‌گفت من هرگز چشم‌هایی به این آرامی و ملایمی ندیده‌ام. این گفته تمام نشده بود که آن چشم‌ها مانند روزنه‌ای باز می‌شدند و اندرونش را هویدا می‌ساختند؛ قلب و کلیه‌ها و ریه‌ها را که در حال سوختن بودند.

چه بسا که به آدم‌ها نگاه می‌کرد، اما آن‌ها را نمی‌دید؛ زیرا از ورای گوشت و پوست و از ورای سر انسان زنده‌ای که رویاروی او ایستاده بود، جمجمهٔ مرده را می‌دید و یک روز در حالی که صورتم را نوازش می‌کرد، گفت: «برادر لئون، من از تو خوشم می‌آید؛ زیرا همهٔ حشرات آزادانه روی لب‌ها و گوش‌هایت گردش می‌کنند و تو آن‌ها را دور نمی‌کنی.»

- کدام حشرات؟ من آن‌ها را نمی‌بینم!
- بی‌تردید در آن دم که خواب بهشت را می‌بینی وجود این حشرات را حس می‌کنی، اما آن‌ها را دور نمی‌کنی؛ چراکه خوب می‌دانی این حشرات فرستادهٔ خدا هستند. خدا در آسمان عروسی مفصلی به پا کرده و آن‌ها را برای دعوت از ما فرستاده است.